

# فصل اول

سال‌ها قبل از اینکه سرهنگ «آئورلیانو بوندیا»<sup>۱</sup> به جوخه‌ی آتش سپرده شود، سعی داشت آن عصر دور، زمانی که پدرش او را برد تا تاریخ را کشف کند به یاد آورد. در آن زمان «ماکوندو»<sup>۲</sup> دهکده‌ای بود با بیست خانه‌ی خشتی که در کرانه‌ی رودخانه با آبی شفاف ساخته شده بود. رودخانه‌ای پهناور در بستری از سنگ‌های صیقل یافته جریان داشت که مانند تخم مرغ‌های ماقبل تاریخ بسیار سفید و عظیم به نظر می‌رسید. دنیا به قدری تازه و جدید بود که بسیاری از چیزها اسمی نداشتند و برای نشان دادن آنها لازم بود به آنها اشاره شود. هر سال در طول ماه مارچ، هر روز گروهی از کولی‌های ژنده‌پوش، چادرهایشان را نزدیک دهکده برپا می‌کردند و با سر و صدای زیادی از نی و دهل، اختراعات جدیدی را به نمایش می‌گذاشتند. آنها اول آهن‌ربا را آوردند. یک کولی با ریش‌های ژولیده و دست‌های بسیار

کوچک که خودش را «ملیکوئیدز<sup>۳</sup>» معرفی می‌کرد، در یک نمایش عمومی جسورانه چیزی را به نمایش گذاشت که خودش اسمش را هشتمین عجایب به دست آمده از کیمیاگران «ماسادونیا<sup>۴</sup>» گذاشته بود. او در حالی که دو شمش فلزی را روی زمین می‌کشید خانه به خانه می‌رفت و مردم در نهایت تعجب می‌دیدند که قابلمه‌ها، ماهیتابه‌ها، انبرها و منقل‌ها از جایشان به زمین می‌افتادند و میله‌ها از قسمت میخ‌ها و پیچ‌ها به غرغز افتاده و میخواستند از جایشان بیرون بیایند. و حتی اشیایی که در زمان‌های بسیار دور گم شده بودند، درست در همان جایی که بسیار دنبال آنها گشته بودند ظاهر می‌شدند و با سردرگمی و آشفتگی دنبال فلز جادویی «ملیکوئیدز» روی زمین کشیده می‌شدند!

کولی با لهجه‌ی گوش‌خراشی اعلام می‌کرد:

«اشیاء هم زندگی خودشان را دارند این به سادگی بیدار کردن روح آنهاست.» خوزه آرکادیو بوندیا، کسی که تصورات افسارگسیخته‌اش همیشه فراتر

از نبوغ طبیعی و حتی فراتر از معجزه و جادو پرواز می‌کرد، فکر کرد که ممکن است با استفاده از آن اختراع بی‌مصرف، از اعماق زمین طلا استخراج کند. ملیکوئیدز که مرد صادقی بود به او هشدار داد که این وسیله برای آن هدف مناسب نیست، ولی خوزه آکادیا بوندیا حرف‌های آن گولی راست گو را باور نکرد، پس قاطر و یک جفت بزش را با آن شمش‌های مغناطیسی معامله کرد. اورسولا ایگوآران، همسرش، کسی که برای افزایش دارایی خانگی‌شان، روی این حیوانات حساب کرده بود نتوانست او را منصرف کند. شوهرش گفت: به زودی ما به قدری طلا خواهیم داشت که حتی می‌توانیم حیاط منزلمان را با طلا سنگفرش کنیم.» چندین ماه تلاش کرد که صحت عقیده‌اش را اثبات کند، او درحالی که دو شمش فلزی را به دنبال خود می‌کشید و «افسون» ملیکوئیدز را با صدای بلند و موزون می‌خواند و جب به جب خاک آن منطقه و حتی بستر

رودخانه را نیز گشت. تنها چیزی که موفق شد، از زیر خاک بیرون آورد یک دست زره متعلق به قرن پانزدهم بود که قطعه‌هایش با زنگار به هم لحیم شده بودند و فرورفتگی‌های آن مثل یک کدوی بزرگ که با شن پر شده باشد صدا می‌داد. زمانی که «خوزه آرکادیو بوندیا» و چهار مرد همراهِش تصمیم گرفتند تا زره را بیرون آورند درون آن اسکلتی پیدا کردند با قاب‌آویزی چلیک ساز که مشتی موی زنانه در آن بود. در ماه مارس کولی‌ها برگشتند. این بار آنها با خود یک تلسکوپ و یک عدسی ذره بین به بزرگی استوانه آورده بودند که با عنوان آخرین اکتشاف جهودهای آمستردام به نمایش گذاشته شد. آنها یک زن کولی را در انتهای دهکده گذاشتند و تلسکوپ را جلوی در ورودی چادر مستقر کردند. به ازای پنج سکه‌ی نقره، مردم می‌توانستند از داخل تلسکوپ نگاه کنند و زن کولی را در فاصله‌ی یک متری خود ببینند. ملیکوئیدز اعلام کرد «دانشمندان فاصله را

از بین بردند!» در زمانی کوتاه، انسان می‌تواند ببیند که در هر جایی از دنیا چه اتفاقی می‌افتد بدون اینکه خانه‌اش را ترک کند.»

در یک ظهر داغ و سوزان خورشید به وسیله‌ی عدسی مغناطیسی غول پیکر، نمایش تکان دهنده‌ای را ارائه داد. آنها تلی از علفهای خشک را در وسط جاده قرار دادند و او با متمرکز کردن اشعه خورشید آنها را آتش زد.

خوزه آرکادیو بوندیا، که هنوز به‌خاطر شکست در مورد آهن‌رباها، تسلی نیافته بود، تا تصور استفاده از آن اختراع به‌عنوان یک اسلحه‌ی جنگی را در ذهن پروراند. باز هم ملیکوئیدز سعی کرد او را منصرف کند ولی نتوانست و سرانجام آهن‌رباها و سه سکه طلای مستعمراتی را به ازای عدسی‌های مغناطیسی قبول کرد. اورسورا در نهایت درماندگی اشک ریخت. آن پول،

باقیمانده‌ی صندوقچه‌ی سکه‌های طلایی بود که پدرش برای روز مبادا گذاشته بود و او آنها را زیر